



راز پناهگاه ابری

صفورا بدیعی

تصویرگر: زهره سادات طباطبایی

کدامشان هم یک لبخند بامزه است. یکی از نگهبان‌ها به من و داداش علی دوتا شکلات می‌دهد. بابا به ما گفت که به این نگهبان‌ها می‌گویند «خادم».

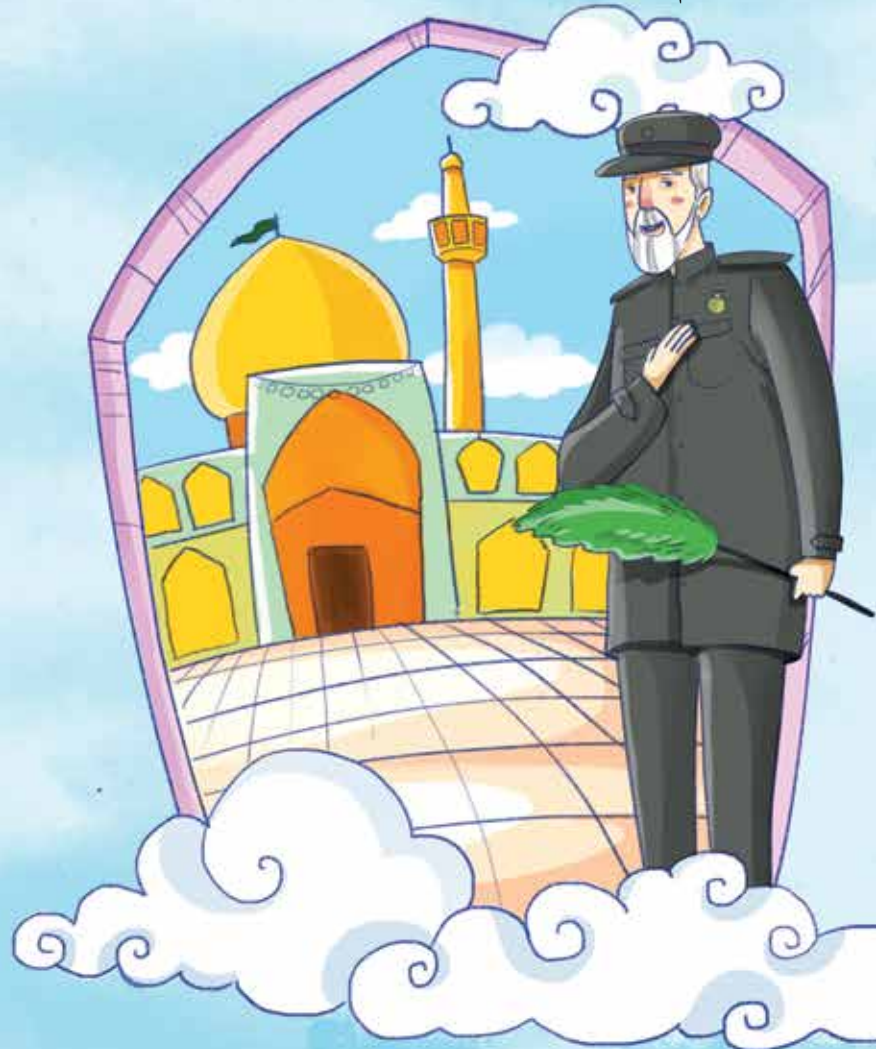
راز شماره‌ی یک: نگهبان‌های این پناهگاه به جای تفنگ، چوب پرپری دارند. تازه، خیلی هم مهربان هستند. حتماً صاحب این پناهگاه از آن‌ها خواسته است که این قدر خوش اخلاق باشند.

چشمم به کفشداری پناهگاه ابری می‌افتد. آنجا جان می‌دهد برای کشف یکی دیگر از رازهای پناهگاه. همراه داداش علی ویژ می‌رویم و کفش‌هایمان را تحویل می‌دهیم.

راز شماره‌ی دو: از یک جایی به بعد، توی پناهگاه باید بدون کفش باشی؛ درست مثل وقتی که به مسجد می‌رویم.

اسم من شمیسا است. چند روز است که با خانواده‌ام به یک جای عجیب و شگفت‌انگیز آمده‌ایم. من به اینجا می‌گویم پناهگاه ابری. پام را که توی پناهگاه ابری می‌گذارم، پکهو توی دلم یک‌جوری می‌شود. چیزی شبیه ابر را زیر پام حس می‌کنم، یک ابر پف‌پفی نامرئی. انگار روی زمین نیستم. آن قدر کیف دارد که نگو. فکر کنم هر کسی که وارد این پناهگاه ابری می‌شود، یکی از همین ابرهای پف‌پفی قل می‌خورد و می‌آید زیر پایش، ولی چون نامرئی است، نمی‌تواند آن را ببیند.

امروز دلم می‌خواهد رازهای این پناهگاه را پیدا کنم. نگهبان‌های پناهگاه یک چوپ پرپری دستشان است. یک چوپ پرپری نرم و خوش‌رنگ. روی لب هر





آقای خادم چوپ پرپریش را توی هوا می چرخاند و می گوید: «دیم داام دووم ... فکر کنم می دانم کجا می شود پیدایشان کرد.»

بعد، دوتا از همان شکلات های خوش مزه به ما می دهد. مثل قطار راه می افتم به سمت یک اتاق که در آن هم اسباب بازی هست، هم چند تا نگهبان با خنده های بامزه. من ماجرای رازهایی را که کشف کرده ام، برایشان می گویم. یکی از آن ها می خندد و می گوید: «عجب رازهای شگفت انگیزی.»

کمی که می گذرد، مامان و بابا از دور پیدایشان می شود. داداش اشک هایش را پاک می کند و می خندد. یکی از خادم ها توی گوشم می گوید: «راستی، اسم این پناهگاه هیجان انگیز حرم امام رضا^(ع) است. راز اصلی هم این است که اینجا همه پیدا می شوند، مخصوصا پدر و مادرها» کلی ذوق می کنم. تندی می دوم پیش داداش و می گویم: «راز اصلی را کشف کردم. راز اصلی را کشف کردم.»

اسم داستان برگرفته از حدیث حصن است. برای آشنایی با این حدیث رمزینه زیر را پویش کنید.



داخل که می شویم، همه جا برق می زند. چشم های من و داداش هم برق برق می زند. همه جا خیلی قشنگ است. انگار یک عالمه آینه را شکسته اند و با آن دیوارهای پناهگاه ابری را ساخته اند. من و داداش پپرپر می کنیم تا خودمان را توی آینه ها ببینیم، اما این آینه ها با آینه های جاهای دیگر فرق دارند. ما نمی توانیم خودمان را در آن ها کامل ببینیم.

پپرپر می کنیم. داداش می گوید: «چشم من توی یک آینه است و دماغم توی یکی دیگر.» راست می گوید. می پریم و غش غش به قیافه های خودمان می خندیم!

هر جای پناهگاه که می رویم، یک داستان تازه کشف می کنیم. آن قدر رازبازی می کنیم که حواسمان حسابی پرت می شود. دور و برمان را نگاه می کنیم. هیچ خبری از مامان و بابا نیست. داداش هر کاری می کند که اشکش بیرون نیاید، نمی شود. هر کاری هم می کند که صدای گریه اش بلند نشود، نمی شود. من هم هر کاری می کنم که او آرام بشود، باز هم نمی شود. خودم هم نزدیک است گریه ام بگیرد.

از دور، یکی از همان نگهبان هایی که اسمشان خادم است، جلو می آید. با همان لبخند بامزه، با داداش دست می دهد و می گوید: «مرد بزرگ، چی شده است؟»

داداش بینی اش را بالا می کشد و می گوید: «بابا و مامان ما گم شده اند.»